

با او و بی او

لیلی کسایی

فرزند استاد حسن کسایی

با اویم و نیستم

رفتی که آتشی بفروزی به جان ما
سوزد ز هجر روی تو روح و روان ما
یک لحظه بی وجود تو آسوده نیستم
گویی که بسته اند به جان تو جان ما

سالهاست که وجود نازنینش را می بینم و صدای گرم و
گیرایش طنین انداز جسم و جان من است. نگاه نافذش
در بند بند وجودم جاریست. شاید امروز شاد باشد؟! اما
نه او غمگین است! دیگر امروز می دانیم که درونش پر از
خشم است. باز هم اشتباه می کنم و وجودش آکنده از مهر
است. آیا او را می شناسم؟ نمی دانم!

چون به او نزدیکم ولی نزدیک دور. تصور می کنم که
خوب می شناسمش؟! نه! باید اقرار کنم نه آن طور که
دختری پدرش را.

رنوف و مهربان است؛ در عین حال سخت گیر و جدی.
گاه می خندد، آنچنان که خنده را بر لبانمان می نشاند
و گاه شکوه می کند و اشک می ریزد. زمانی از حزن
می گیرد و گاه از وجد. سخنهای شیرین و شنیدنی فراوان
دارد. و هر کلامش آمیخته به شعری مناسب و در وصف
حال. اما گاهی سکوت می کند. سکوتی که سالهاست به
آن می اندیشم. سکوتی که ساز هزار قصه و سوز هزار
غصه را با خود دارد.

انگار با خود زمزمه می کند این خسته دلشکسته که:

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد؟
دوستی کی آخر آمد؟ دوستداران را چه شد؟

و یا

ز دوستان من امروز گر نمانده کسی
ز داستان من خسته هم نمانده بسی

اما آن نواهای سحرآمیز نایش را و زخمه های سه تارش
را چگونه می توان با واژه های زمینی توصیف کرد که این
نواهای زمینی که نه، آسمانی هم نیست. خروشی است
از درون، از درون خسته او که در فغان و در غوغاست.
جوششی است از دردها و رنجها، شادی ها و ناکامی ها،
و یا پیروزی ها و رنجشها. چنان که با تار و پود وجود

در می آمیزد. ای کاش مرا توان گفتن بود و شما را تاب
شنیدن. چرا که می دانم حال درون او حالی نیست که
مرا یارای درک آن باشد. و به قول خودش:

بارها گفتم این قرار کنم
که روم ترک عشق یار کنم

باز اندیشه می کنم که اگر
نکنم عاشقی چه کار کنم؟!

او عاشق است، برای همین است که به او نزدیکیم اما
از او دور. استوار است و صبور. هرگاه که رنج بیماری
وجود نازکش را می آزد با بردباری تحمل می کند
و با بی اعتنایی از کنارش می گذرد و با نیشخندی که
می گوید:

این همه زخم نهان هست و مجال آه نیست!

با تمام این صبوری؛ اما دلی کوچک دارد. تحمل
دوری یاران و عزیزان، دشوارترین لحظات زندگی اوست.
سکوت را دوست دارد؛ اما نه در خلوت، بلکه در میان
شور و غوغای دوستان. وجود پرهیا هویش تنهایی را
تاب نمی آورد. گرچه که یک عمر در تنهایی درون خود
زیست و او را آنگونه که سزاوارش بود نشناختیم!

زیور دست جهان بودم مرا نشناختند
گوهری را رایگان در خاک راه انداختند

روشنایی بخش بزم دوستان بودم چو شمع
خود به عشرت در نشستند و مرا بگذاختند

او مظلوم زیست و دریغ که مظلومانه هم به دیار باقی
شتافت:

گشتی مرا ای روزگار از بی وفایی
آتش زدی بر جانم از داغ جدایی

ای کاشکی آخر غم هجران نبودی
یا خود نبودی روز اول آشنایی

یک دل مگر تا چند تاب درد دارد
کی ساعتی جان یافت از محنت رهایی

●●● از یاد نخواهم

برد دقایقی را که
نفسهای جادویی اش
به شماره افتاده بود.
از آن صورت زیبا جز
چشمانی درشت و نافذ
چیزی به جا نمانده
بود. چشمانی که برای
بارهای واپسین باز
می شدند و با نگاهی
آرام ولی پر درد خبر
از ساعات پایانی
می دادند ●●●

از بعد هر داغی که گفتم آخرین است
آمدغمی دیگر که هان چونی؟ کجایی؟

داغ پدر سوگ عزیزان هجر یاران
تاکی فلک جان گاهی و محنت فزایی

این داغ یاران طاقتی چون کوه خواهد
مارا کشد با این همه بی دست و پایی

امروز پس از گذشت حدود پنج ماه، اگرچه
جایش بسیار خالیست و دگر نمی بینمش؛ اما
حضورش را همیشه و همه جا حس می کنم. او
هرگز نمرده است چون دلش به عشق زنده بود و
عشق را در موسیقی ما جاودان کرد.

اکنون از جسم خاکی، از رنج و از ظلمت رهاست.
او سراسر نور است. بنابراین بر سر مزارش اینگونه
فریاد بر می آورم: کسایی آسوده بخواب دیگر نگران
اندک حقوق بازنشستگی ات و خانه پدری ات نباش

پدر عزیزم آسوده بخواب، آرام آرام!

بی اویم و نیستم

تویی که سوختی ام از فراق و رحم نکردی
منم که سوختم و ساختم نفس نکشیدم

هرگز باور ندارم! سالی گذشت در حسرت یک
لحظه دیدارش.

هرگز باور نداشتم لحظه های بی او بودن را. چه
توان کرد که سعی ما باطل است چرا که مرگ عین
حقیقت است. همان است که اساس تلاش برای
جاودانگی و معنا بخشیدن به زندگی است. این از
شکوه خلقت حکایت دارد، نه از کاستی آن.

بارها و بارها برایم از آسانی مرگ گفته بود؛ اما
آن زمان که بر بالینش نظاره گر رنج های او شدم
به آسانی آن شک کرده بودم. از یاد نخواهم برد
دقایقی را که نفس های جادویی اش به شماره افتاده
بود. از آن صورت زیبا جز چشمانی درشت و نافذ
چیزی به جا نمانده بود. چشمانی که برای بارهای
واپسین باز می شدند و با نگاهی آرام ولی پر درد
خبر از ساعات پایانی می دادند. در آن حال برای
بار آخر چشمانم با چشمانش گره خورد، لبخند
وداع بر لبانش نقش بست؛ اما باز هم باور نداشتم.
قفسه سینه اش به سختی بالا و پایین می شد همه
خانواده بر بالینش بودیم، اما کسی نمی دانست یا
نمی خواست که حقیقت را بداند.

پنج شنبه، بعد از ظهر یکی از واپسین روزهای بهار
بود. ۲۵ خرداد سال ۱۳۹۱ ساعت ۲/۵۰ دقیقه
بالاخره مرگ آرام و آسان او را در ربود. دیگر نفسی
بر نمی آمد.

فریادها برخاست، دکتر را خبر کنید، اکسیژن! او
را بنشانید! نبضش! اما نفسی بر نیامد که نیامد. مادر
بر دست و پایش می زد و فریاد برآورد «عشقم-
آقای من چه شدی؟» در کمال آرامش در آغوش
من و برادرانم به همان آسانی که وصف کرده بود
رفت.

او رفت. پدر رفت. نابغه قرن رفت. حال چه کنیم؟

با فراق چند سازم برگ تنهاییم نیست

دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست

بدنش را بوسیدیم، بوئیدیم، آن لباسهای
همیشگی که صبحها با آن عصازنان از در خانه
بیرون می رفت بر تنش کردیم.

گلنار را گلباران کنید. شمع روشن کنید.
صدای زنگ در و تلفن ها برخاست. همه آمدند.
در کمال ناباوری، مبهوت و حیران. حس می کردم
همه جا مه آلود است. چشمانم انگار کم سو شده
بود. صدای همه مه و زاری به گوشم می رسید؛ اما
کسی را نمی دیدم. او را نبرید دوستان و نزدیکان
می خواهند با او وداع کنند.

دستانش در دستانم، گرم گرم، صورتش زیبا
و نورانی تر از همیشه؛ اما در لابه لای آن انوار
خطوطی نمایان بود که حکایت از غم بسیار او
داشت.

رفتی و ندانمت کجایی!

نباید گریه کنم! او نمرده است، می دانم که اینجاست.
اشکها ریختند مویه و زاری ها کردند. دوستانش،
شاگردانش با او وداع کردند، از جان نالیدند و آواز
سر دادند.

گل من سنبل من رفته در خواب!

غسل و کفنش در کنار حوض خانه چه باشکوه
بود و همان بود که آرزویم را داشت باز همه جا
مه آلود بود. همه سرگردان و نالان از اتاقی به اتاق
دیگر می رفتیم. نماز در فضای حیاط خانه در کنار
جمع یاران و زیر نور ماه برگزار شد.

نیمه های شب بود. مهتاب بود و ستارگان در
آسمان سو سو می زدند.

تکیه سیدالعراقین همان جا که خودش خواسته
بود. کنار یار دیرینش تاج اصفهانی. صدایی در

●●● تکیه سیدالعراقین

همان جا که خودش

خواسته بود. کنار یار

دیرینش تاج اصفهانی.

صدایی در گوشم

طنین انداز شد. انگار تاج

و فرشتگان میزبان مهمان

عزیزشان کسایی بودند و

آواز تنگسیری تاج و نی

پدر درونم را عطر آگین

کرده بود ●●●



استاد کسایی و لیلی

رفیعی می‌دهند. در میان باغ‌هایی سرسبز با حوض‌های تو در تو، فواره‌های رنگین و رقصان و درختان آذین بسته و پرمیوه، قدم می‌زند در حالیکه لباس سفید فاخری بر تن دارد، با مدالی تابان بر گردن. می‌گوید بر مرگم بی‌قرار نباشید که «این‌جا» دنیای من است. و این یادآور شعری است که بارها و بارها در قول و غزلش زمزمه می‌کرد.

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

او در زمان حیاتش برای همه معلمی بزرگ بود و در طی این سال‌های وقت‌آثار و سخنانش را از نظر می‌گذرانیم بر بزرگی و اهمیت آنها بیشتر پی می‌بریم و پس از مرگ نیز به ما درس صبوری، سوختن و ساختن داد و اینکه می‌توان با فقدان فیزیکی بزرگی چو او با وجود داغی بر جگر باز هم شب را به صبح آورد و من شادم. شادم از اینکه هر شب تا صبح با اویم. انگار با هم نظاره‌گر همه چیزیم. مثل یک روحیم. حسی که برایم تازه‌است و این تنها امید من است «شب هنگام که به بستر می‌روم با خیالش به خواب می‌روم.»

دیشب به سیل‌اشک ره خواب می‌زدم
نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده‌ی بی‌خواب می‌زدم

گوشم طنین‌انداز شد. انگار تاج و فرشتگان میزبان مهمان عزیزشان کسایی بودند و آواز تنگسیری تاج و نی پدر درونم را عطرآگین کرده بود.

رفیق مهربان و یار همدم!

همه‌جا سکوت، بغض‌ها در سینه، صداها در گلو مانده، نگاه‌ها نگران و چشمها اشکبار. ده پانزده نفری که بودیم مجسمه‌ای را می‌ماندیم تا نظاره‌گر قرار او در جایگاه ابدیش باشیم. دیگر زجر نمی‌کشد. روحش از آن جسم رنجور و ضعیف آزاد شد و جسمش هم آغوش خاک گشت.

بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت!

دیگر نگران ناخن سه تارش نیست که تا دم آخر حفظش کرد. به آن امید که دوباره خواهد نواخت. هنگامی که دستان سردش را از میان دستانم جدا کردند، نگاه اندوه‌بارم به انگشتش افتاد. انگشتانی که سال‌های سال بر روی رقص خود بر سوراخ‌های یک تکه چوب، یاور نفس‌هایش تا آن نواهای سحرآمیز به گوش دوستدارانش برسد، مرهمی شود بر دل‌های ریش، روزنه‌ی امید برای ناامیدان و یا خنده‌ای بر لب‌های بیماری.

نوا نی او بود که سوز غزلم داد
غزل باز همی خواند که نی سوخت، نوا رفت

پس بدون شک این است که رؤیایا خبر از جایگاه

●●● او در زمان
حیاتش برای همه
معلمی بزرگ بود و در
طی این سال‌های وقت‌آثار و سخنانش را از
نظر می‌گذرانیم بر
بزرگی و اهمیت آنها
بیشتر پی می‌بریم
و پس از مرگ نیز
به ما درس صبوری،
سوختن و ساختن
داد ●●●